



مراحل رشد و نمو قورباغه

نویسنده: علیرضا اجلی

گروه تئاتر
نئوتهران

نقش:

یک پسر



[پسری سی‌ساله، با موهای کوتاه و لباس‌های درهم‌وبرهم در اتاقی با یک پنجره نشسته است. روی دیوار عکسی از مدونا وجود دارد. چند ده کبریت سوخته روی زمین است و روی میز پر از قوطی کبریت.]

پسر: زندگی من زیاد برای شما جالب نیست. شاید با گفتنش یه عده خوابشون ببره. واقعن بارها اتفاق افتاده که یه عده خوابشون برده. شاگردام همیشه موقع درس‌دادن من خوابشون می‌گیره. من برای نجات بشریت تو این اتاق نیستم. تک تک اتم‌های این اتاق پر از حرکات منه، و تنها من. اتم‌هایی که برای بودن من در این اتاق تلاش می‌کنن.

[پسر با قوطی کبریت‌ها بازی می‌کند و می‌خواهد آنها را روی هم بچیند. گاهی یکی از کبریت‌ها را روشن می‌کند.]

پسر: در مورد چی بگم؟ در مورد مراحل رشد و نمو قورباغه؟ چطور یه قورباغه رشد می‌کنه. از کجا میاره می‌خوره. اصلن چطور بوجود اومده. این موجود سبز که قورقور می‌کنه چرا باید وجود داشته باشه. البته دلیل خودش

رو داره. همه دلایل خودشونو برای
وجودداشتن دارن.

[پسر قوطی کبریت‌ها را مرتب روی هم می‌چیند.]

پسر: راستش زیاد فکر می‌کنم. به
همه چیز دقت می‌کنم. همه چیز برام
سئواله. یه هواپیما چطور پرواز می‌کنه.
تلویزیون چه جور جعبه‌ایه؟ این آدم‌ها که
توشن از کجا اومدن؟ ماشین با اون
چهار تا چرخ زیرتی چطوری می‌تونه
اینقدر سرعت بره.

[قوطی کبریت‌ها می‌ریزد.]

پسر: خب بله بعضی وقتا هم اینطوری
میشه. (پچ پچ می‌کند) یه سری رازها
هست. (به حالت عادی برمی‌گردد)
مثل اینکه یه کامپیوتر چطور کار
می‌کنه. می‌دونم با برق و اینا، اما
واقعن نمی‌تونم بفهمم چطور بارون
میاد، یا زبان چطور بوجود اومده. یکی
گفته ها ها، اون یکی گفته هو هو و
ارتباط شروع شده. مثل اینکه یه
قورباغه بگه قور قور و یه کلاغ بگه قار
قار، مطمئنن ارتباطی بوجود نمیاد، باید
کلاغه بگه قر قر یا قیر قیر. قورباغه‌ها
چرا نمی‌تونن با کلاغ زندگی کنن.
همه‌ی این چیزا از آدم یه دانشمند
می‌سازه. راستش حتی این پلی که از
این پنجره می‌بینم رو هم نمی‌تونم
درک کنم که چطور ساخته شده.

هزاران ماشین از روش رد میشن و
هیچیش نمیشه. هر چیزی به سئواله.

[پسر دوباره می‌رود سر وقت قوطی کبریت‌ها.]

پسر: البته اوایل در سن پنج سالگی
خیلی به مسائل توجه نمی‌کردم و
مسائل هم زیاد به من توجه نمی‌کردن.
کلن هیچ چیزی تو اون سن به چیزی
توجه نمی‌کنه. با قورباغه‌ها خیلی
صمیمی بودم. هیچکس باورش نمیشه
اما من یه بار بغل یه مرداب در حالی که
داشتم یه قورباغه رو اذیت می‌کردم یه
آقایی به نام زندگی رو دیدم. اسمش
خیلی شبیه اون چیزیه که همه‌مون
می‌دونیم، خب همه‌مون یه جورایی
باهاش سر و کار داریم. زندگی خیلی
بچه‌ی باحالی بود. صورتش یه جور
مستطیلی با دو تا پا رو ضلع بالایش.
یه دهن داشت که یه خط صاف بود.
همون موقع بود که زندگی یه حرفی
زد. یه جور فلسفی. گفت اونور پنجره
یه خرابیه.

[قوطی کبریت‌ها می‌ریزد. یکی از کبریت‌ها را آتش می‌زند و
خاموش می‌کند.]

پسر: فکر کنم همون جا اولین بار
خودم رو خراب کردم. مستطیل دورتر
می‌شد و مادرم نزدیکتر. مادرم با جیغ و
داد نزدیکتر. از همون موقع بود که دیگه
اونورا پیدامون نشد. دیگه کنار هیچ

مردابی نرفتم. جاش می‌رفتم شمال
لب ساحل. اما هیچ لذتی نداشت. یه
مشت احمق به دور دست‌ها خیره
شده بودن. باید چی می‌گفتم؟ آدم
برای داشتن یه پنجره باید خیلی تلاش
کنه. تو اون دوران منظورم 12 سالگیه.
دوست داشتم یه پنجره داشته باشم
کنار یه مرداب که قورباغه‌ها تا صبح
قورقور کنن. اینطوری کم‌کم می‌تونم
بهشون نزدیک بشم. وقتی صدای
یکی رو برای مدت‌ها گوش کنی و
چیزی نگی بالاخره به رازش پی
می‌بری.

[پسر چراغ مطالعه را روشن می‌کند.]

پسر: تحقیق، کاغذ، خودکار، علم. باید
تا حالا فهمیده باشین که با کی سر و
کار دارین. یه نظریه پرداز؟ یه دانشمند؟
فلسوف؟ معلم؟ خب شاید درست
حدس زده باشید. من استاد دانشگاه
آکسفورد هستم. (ژست می‌گیرد و بعد
می‌خندد) نه بابا شوخی کردم استاد
دانشگاه هاروارد. (این بار هم ژست
می‌گیرد و می‌خندد) نه بابا جان دیگه
جدی، استاد دانشگاه شریف. خب این
که هیچی. دانشگاه آزاد؟ تهران مرکز؟
تهران شمال؟ خب نه. علمی کاربردی
واحد 2؟ 3؟

[پسر چراغ مطالعه را خاموش می‌کند.]

پسر: به آموزشگاه کوچک هنر که پنج تا شاگرد داره. که دیگه اون ها رو هم نداره. مدیر آموزشگاه خودش هم دیگه نمیاد و من تو یکی از اتاقاش نشستم. شاید فکر کنید آدم باهوشی نبودم یا هوشمند نبودم، تا حدودی درست حدس زدید. همیشه معدلم بیست بود. همیشه بیست. همیشه بیست می گرفتم و هنوز مراحل رشد و نمو قورباغه برام سئوال بود. سئوال همیشه بود و من هم همیشه بیست می گرفتم. چه فاجعه ای. ملت خسته شده بودن انقدر بیست می گرفتم. همه داشتن با دوستاشون می رفتن گردش و من بیست می گرفتم. وقتی معلم می گفت بیست. آفرین. خودش هم حوصله اش سر رفته بود. به جورایی خود بچه ها هم از دست زدن و تشویق من بی حوصله شده بودن، وقتی معلم با بی حالی می گفت دست بزنین خودش خوابش گرفته بود و بچه ها از رو ناچاری دستاشونو می زدن بهم، و طوری شده بود که از اینکه شاگرد اول می شدم خجالت می کشیدم. آفرین صد آفرین هزار آفرین، میلیون ها آفرین، میلیاردها آفرین، تریلیون ها آفرین، آخ که داشت حالم بهم می خورد از این آفرین. آخرین آفرینای تحصیلم تبدیل شده بود به یه قورباغه بالای سرم در حال رشد و نمو.

[پسر قوطی کبریت‌ها را روی هم می‌چیند.]

پسر: تو دانشگاه هم تکرار شد.
همیشه بیست. یکبار هیچی تو برگه
ی امتحانیم ننوشتیم تا شاید صفر شم.
بازم بیست. داغون بودم. به استاد
اعتراض کردم. چرا 20؟ شما می
خواستین با این کارتون بهم اهانت
کنین. استاد خیلی مهربون بهم گفت:
پسرم تو کار کلاسیت خوب بوده. 20
نمره برای کار کلاسی. انگار زندگی
بهت پشت کرده. 20 چسبیده بهت.
دیگه ادامه ی تحصیل ندادم. انصراف
دادم. درسی که نتونه بهت یاد بده
قورباغه‌ها چطور رشد می‌کنن بدردم
نمی‌خورد.

[قوطی کبریت‌ها می‌ریزد.]

پسر: بعد از ترک تحصیل، شده بودم
یه بیکاره. تو خیابونا. راه می‌رفتم. راه
می‌رفتم. بدون غذا. راه می‌رفتم. انگار
همون مستطیل، جدی بهت پشت
کرده. راه می‌رفتم. فکر می‌کردم.
حتی دستشویی هم نمی‌رفتم تا نکنه
فکرام بپره. غذا می‌خوردم. راه می
رفتم. فکر می‌کردم. بدون دستشویی.
روی صندلی پارکا می‌خوابیدم. راه می
رفتم و فکر می‌کردم. شاش داشتم.
(پسر می‌لرزد) فکر می‌کردم. نمی
شد رفت دستشویی. فکرها می‌پرید.

یکبار که فکری نبود رفتم دستشویی،
فکر نبود. (پسر می لرزد) صف طولانی.
نفر آخر که رفت داخل، یکی دیگه اومد
بیرون، دیگه رسیده بودم و باید می
رفتم داخل. خواستم وارد دستشویی
بشم فکرها حمله کردن و برگشتم.
(پسر می لرزد) و فکر کردم. و فکر
کردم. و فکر کردم. (پسر به پاهایش
نگاه می کند که خیس است) فکر می
کردم. (آرام می شود) فکر گرم. (آرام
می شود)

[پسر چراغ مطالعه را روشن می‌کند.]

پسر: باهوش نبودم چون هیچوقت
نفهمیدم کی دوسم داره و کی دوسم
نداره. بیشتر از همه فکر می کردم.
خب کار دیگه ای نبود. گفتم که زندگی
من چیز زیادی برای تعریف کردن نداره.
خیلی کسل کننده‌اس. مثل یه
سوسک می‌مونه که در حال کتاب
خوندن و دستش تو دماغشه.

[پسر یک کاغذ درمی‌آورد.]

پسر: تو همون دوران ولگردی، درگیر
گاليله و کوپرنیک و انیشتن شدم. درگیر
کهکشانا، ستاره‌ها. مریخ، خورشید،
زمین، اورانوس. مردم رو می دیدم که
با هم میان پارک، مردم رو می دیدم که
با هم تو ماشین هاشونن. ربط این دو
تا بهم چیه؟ از همون روزا بود که

داشتم می لرزیدم. تو صف دستشویی
می لرزیدم. به یه نکته ای برخورددم.
فکرم سرازیر شد، یه عده آدم دورم
پراکنده شدن و من جمله ی معروف و
کلیشه ای رو گفتم: یافتم. آره یافته
بودم.

[پسر دو عکس بیرون می آورد. یکی عکس خورشید و یکی
دیگر عکس زمین.]

پسر: طبق نظریه های مرکز زدایی
زمین، یا کشف سیاره های کشف
نشده، کشف کردم که زمین مرده و
خورشید زن. با فکرم گرم شده بودم.
زمین مرده و خورشید زن. خورشید
مرکزه و نوره و گرما داره و زمین پر از
زندگیه، و فکر کنم به این خاطر گفتم
زمین مرده که در کودکی زندگی رو با
صدای مردونه و با صورت مستطیلی
دیده بودم. دو برداشت پارادوکسیکال
میشه از این نظریه کرد، یکی اینکه اگر
زمین به خورشید نزدیک بشه آتیش
می گیره و نابود میشه و دوم اینکه اگر
خورشیدی نباشه هیچوقت زندگی
جریان نداره.

[پسر قوطی کبریتها را روی هم می چیند.]

پسر: یه روز دوباره مسیرم به مردابی
خورد که تو کودکی به اونجا رفته بودم.
قور قور، قور قور، صدای راکد مرداب،
صدای حشرات و جونورای ریز تو مرداب.

و دوباره مستطیلی که نزدیک شد. زیاد
حالش خوش نبود. خواستم دعوتش
کنم تو اتاقم، اما داغون تر از این حرفا
بود. زدم رو شونش و گفتم: هی
زندگی چیکارا می کنی؟ گفت: کسی
دیگه منو حساب نمی کنه. گفتم:
ناراحت نباش کسی دیگه من رو هم
آدم حساب نمی کنه. بازم یکی از اون
جمله هاشو گفت: برو دنبال نور،
خورشید، زمین به تنهایی مته به
قورباغه ی قورقروئه.

[پسر کوله اش را برمی دارد.]

پسر: باید چیکار می کردم. باید می
رفتم پیش خورشید. بازم راه رفتم.
خسته بودم. بعدش برای مشاوره رفتم
پیش کارآگاه گجت. خیلی آدم توپی
بود. از هر جاش یه چیزی زده بود
بیرون. از زیر پاش، از دستاش، از کله
اش. باید ازش مشاوره می گرفتم.
برای رفتن به خورشید راه زیادی در
پیش داشتم. کارآگاه گجت یکی دو تا
فتر بهم داد که زیر پاهام قرارش بدم و
باهش بپریم. با دو تا دست خیلی دراز.
خودش هم که از همه جاش یه چیزی
زده بود بیرون. فهمیدم که خیلی
جاهای کارآگاه گجت رو سانسور می
کردن. دوست دخترش هم اونجا بود و
هیچی از هیچ جاش نزده بود بیرون، یه
خانم عادی. کارآگاه گجت وقتی بغلش

می کرد یه چیزی از یه جاش می زد
بیرون. از راهنماییاش کلی سود بردم.
اما با دو تا فنر که نمیشد رفت به
خورشید. این شد که به سرم زد برم
دنبال یک زن و تحقیقاتم رو شروع
کردم. به خیلیا فکر کردم. با خیلیا قرار
ملاقات گذاشتم. تا دست آخر رسیدم
به مدونا. نشستم جلوش. (پسر می
نشیند روی صندلی) Hi. Hi my dear.
خودش بود، مدونا واقعی، خورشید
واقعی من. You are Madonna? Yeah
my dear. و با هم حرف زدیم. بهش
گفتم که من عاشق آهنگ هاشم. و
بهم گفت مای دیر. آدمی مثل اون
وقتی به آدم میگه مای دیر، یه جور
خاصی میشه. انگار کل بدنت گرم
شده. تو همین حین کانال رو عوض می
کنی و می بینی که داره کنسرتش رو
نشون میده. مردم تو سر و کله ی هم
می زنن. مدونا. خب آره. شاید باید
تحقیقاتم رو از همین جا شروع می
کردم و مدونا رو می آوردم تو اتاقم. اما
اتاقم وضعیت درستی نداشت. شروع
کردم به مرتب کردنش و یه روز به قصد
مدونا رفتم تو خیابون. دستفروش دوره
گردِ پوستر، روی زمین عکس بازیگرا و
خواننده ها رو گذاشته بود. عکس مدونا
با یه میکروفن روبروی دهنش. پولی
نداشتم. همینطور نگاهش کردم.
نگاهش کردم. فکر گرم. که یکهو صدای

داد و بیداد کل خیابون رو پر کرد.
فروشنده هه بساطش رو جمع کرد.
مامورها از دور می دویدن و فروشنده
هه داشت پوسترها رو جمع می کرد.
در همین حین جمع کردن پوستر مدونا
رو هوا چرخ زد و افتاد رو زمین. مامورها
از روی پوستر رد شدن و بعد برش
داشتم و چسبوندمش تو اتاقم.

[پسر می رود نزدیک پوستر مدونا.]

پسر: بعد از اون روز همیشه جلوی
پنجره اتاقم به بیرون نگاه می کردم.
مردم اکثرن نمی دونن چه چیز جذابی
پشت پنجره هست. خورشید کاغذی
بهم لبخند می زد. اونایی که از پشت
پنجره به بیرون نگاه می کنن چیزایی
می بینن که بقیه نمی تونن ببینن. و
اونای که نمی تونن چیزی ببینن
همیشه تو این فکرن که اون چیزایی که
اونا نمی تونن ببینن رو چرا نمی تونن
ببینن. شاید حل این مسئله که از کجا
اومدم، یا چرا اومدم، بهم کمک می
کرد. به داروین فکر کردم. (پسر به
حالت شامپانزه ای در می آید و به مرور
صاف تر و صاف تر می شود و در نهایت
همانند انسان می شود.) این نظریه
اون بود. (پسر صاف می ایستد و رفته
رفته خم می شود تا در نهایت به شکل
شامپانزه در می آید.) این هم برا من.

[پسر در همان حالت خم شروع به حرف زدن می‌کند.]

پسر (انگار دارد معادله حل می

کند): زن خورشید، مرد زمین، خورشید دور، زمین نزدیک، زمین پر از زندگی، خورشید پر از گرما، با این حساب به زن همیشه نزدیک شد، مرد هم در زندگی خودش با آدمها غرق کارش میشه. همیشه هر دو از دور همدیگه رو می بینن و فکر می کنن که خیلی بهم نزدیکن. (پسر کلافه می شود). باید برم پیش خورشید. (داد می زند) باید برم خورشید رو بیارم. باید با یه سفینه ی فضایی برم به خورشید.

[پسر دوباره قوطی کبریت‌ها را می‌چیند.]

پسر: اما هیچ سفینه ای نبود. رفتم کافی نت به ناسا ایمیل هم زدم. هیچ خبری نشد. هیچکس برام سفینه نفرستاد. توی مترو می چرخیدم. می رفتم قسمت زنا. نگهبانا دنبالم بودن با فحش خارمادر. اما من می خواستم کشف کنم که زن چیه. شبها به عکس مدونا خیره می شدم. روزا تو زیر زمین تو مترو دنبال زنا. یک روز با 28 تا زن ملاقات کردم. بیشترشون وقتی می فهمیدن می خوام برم به خورشید راهشون رو می گرفتن و می رفتن. یا اونا که می موندن می گفتن شمارتو بده. اما اتاق من شماره ای نداشت.

[قوٹی کبریت‌ها می‌ریزد.]

پسر: راه می‌رفتم. راه می‌رفتم. فکر می‌کردم. دیروقت بود، شاید 1 یا 2 شب. کنار خیابون دختری دیدم با آرایش غلیظ. رفتم کنارش. دو سه تا ماشین هم وایساده بودن. کمی بهم نگاه کرد. با بی‌حالی گفتم: میای بریم پیش خورشید؟ کمکم می‌کنی؟ نگام نکرد. گفتم: خورشید. داد زد. خورشید می‌فهمی؟ گفت: آره می‌فهمم. وقتی این رو گفت همه‌ی ماشین‌ها رفتن. گفت: سفینه داری؟ گفتم: نه هیچکس سفینه‌ای بهم نمیده. به ناسا هم ایمیل زدم جواب نداد، زنا تو مترو و تو خیابون اصلن نمیفهمن چی میگم. گفت: پس چطوری میخوای بری خورشید؟ چیزی زدی؟ گفتم: نه. گفتم: اسمت چیه؟ گفت: خورشید. گفتم: خورشید؟ گفت: کی راه می‌افتی؟

[پسر چراغ مطالعه را روشن می‌کند. چند کاغذ را برمی‌دارد.]

پسر: باید می‌رفتم این کشفمو ثبت می‌کردم. ثبت احوال، ثبت اسناد رسمی، ازدواج. رفتم و کشفم رو ثبت کردم. خورشید رو کشف کرده بودم. خورشید کنارم می‌خندید. قورباغه‌ها در حال رشد و نمو بودن. رفتم و خورشید رو ثبت کردم. ازدواج خورشید با زمین. بعد از اون روز دیگه هیچوقت

خورشید رو ندیدم. به هم گفته بودیم:
اگه میخوایم با هم باشیم نباید یه کاری
کنیم که همو بسوزونیم. خورشید رفت
کنار خیابون. من هم با کاغذام تئوریای
جدید میدادم. یه بار یه قورباغه رو
کشف کردم که قورقور نمی کرد و
فهمیدم اگه هر روز از پنجره فوت کنم
سمت خورشید شاید یه روز بتونم برم
به خورشید.

[پسر قوطی کبریت‌ها را روی هم می‌چیند. یکی از کبریت‌ها
را بیرون می‌آورد و در حین رفتن اتاقش را می‌سوزاند.]

صدای خارج از صحنه: زمین مُرد،
زمین مُرد، انگار زمان سر ریز شده بود
از سر زندگی به شکل مستطیل،
خورشید زن، خورشید گرم، از دور به
دور، زمین به دور خورشید و خورشید به
دور زمین، نمی گردد زن، مرد نمی
گردد. زن ستاره‌ها را جارو می زند تا
مرد به دورش بگردد، ماه به مرد خیانت
می کند و خورشید از آن ماه می شود،
و کهکشانشانها به شکل دایره به دور
زمین، خورشید به مرد پشت پنجره
چشمک می‌زند.